

برای ایجاد ابزار تولید، و تجدید نیروهای مولده و مدام به تکامل رساندن آن استفاده کند.

و این بدان معنی است که: تاریخ تحول نیروهای تولیدی مطابق با تحول و تکامل علمی بوده و بدانوسیله رشد و تکامل یافته است. از طرفی تحول و تکامل علمی نیز بدور خود، از خلال تجربه‌های آن نیروها سرچشمه گرفته است و بدینسان مارکسیسم توانست، موقعیت اساسی را در تاریخ برای ابزار تولید تضمین کند و تحول و تکامل آنرا از راه افکار و معارف نظریه علمی تفسیر نماید. البته با این ترتیب که همین معارف علمی بدور خود از نیروهای تولیدی سرچشمه گرفته و پرورش یافته است، و بهیچوجه مارکسیسم به سبب و علت عالتر از ابزار تولید اعتراف نکرده است.

«انگلس» امکان اینگونه تفسیر را تاکید کرده است - منظور تفسیری است که تحول و تکامل هر یک از نیروهای تولیدی و افکار علمی را بیکدیگر نسبت میدهد - و خاطر نشان ساخته است که: دیالکتیک، تصور علت و معلول را بعنوان اینکه عمیقاً دو قطب متعارض هستند، اقرار ندارد، یعنی بدانگونه نیست که غیر-دیالکتیکیستها عادت کرده اند از مفهوم علت و معلول، بعنوان شدیداً مخالف، درک کنند. اینان همیشه می‌بینند که علت اینجاست، معلول آنجا، در حالیکه درک دیالکتیک از علت و معلول، بصورت فعل ورد فعل نیروها می‌باشد.

این همان نقطه ایست که ما بعنوان مقدمه برای تجزیه و تحلیل دلیل فلسفی و نقد آن روشن کردیم، تا از این رهگذر بگوئیم: اگر این مسئله از نظر فلسفی ممکن باشد، و تفسیر در حلقه‌ای دایره وار جایز گردد - کما اینکه مارکسیسم نسبت به نیروهای تولیدی و تحول و تکامل آن انجام داده است - پس چرا از نظر فلسفی ممکن نیست که خود همین اسلوب را، درباره تفسیر وضع اجتماعی بکار بیندیم؟ بنابراین مقرر میداریم: وضع اجتماعی، در حقیقت، عبارت از تجزیه ایست، که انسان در خلال روابط خویش با افراد دیگر بدست می‌آورد، کما اینکه همین انسان تجربه طبیعی خود را در اثنای کارهای تولیدی، بوسیله نیروهای مولده بدست می‌آورد. بنابراین

افکار علمی انسان که در زیرسایه تجربه طبیعی رشد و تکامل پیدا میکند، و سپس خود همین افکار علمی بر تحول و تکامل تجربه و نو کردن ابزار آن تأثیر میگذارد افکار عملی^(۱) جامعه نیز در زیرسایه تجربه اجتماعی رشد یافته و تحول و تکامل مییابد، سپس خود همین افکار عملی جامعه بر تحول و تکامل تجربه اجتماعی اثر گذاشته، پدیده‌های تازه‌ای را برای آن به ارمغان می‌آورد.

شناخت علمی انسان درباره جهان، بتدریج در خلال تجربه طبیعی رشد میکند، و بسبب همین شناخت علمی انسانست که تجربه طبیعی و نیروهای مولده آن تکامل می‌یابد. همچنین شناخت علمی انسان در مورد روابط اجتماعی مدام در اثنای تجربه اجتماعی رشد میکند و بعلمت همین شناخت است که خود تجربه اجتماعی و روابط موجود آن تحول و تکامل می‌یابد.

بر اساس این موضوع اشکالی از نظر فلسفی وجود ندارد که مارکسیسم را منع کند، که وضع اجتماعی را از راه آراء و عقاید عملی تفسیر کند و سپس تحول آراء و تکامل آنرا از راه تجربه اجتماعی، که در اوضاع سیاسی و اقتصادی و جز آن منعکس است، تفسیر کند... زیرا این تفسیر متقابل درباره وضع اجتماعی و شعور عملی، درست بسان تفسیر مارکسیسم بوده که هر یک از تاریخ نیروهای تولیدی و شناخت علمی را بوسیله یکدیگر تفسیر کرده است.

پس از همه، این پرسش مطرح می‌شود که چرا لازم است که ابزار تولید را عنصری برای تفسیر تاریخ و اجتماع بدانیم؟! و چرا امکان ندارد که به این تفسیر مقابل، که وضع اجتماعی و شعور عملی را بوسیله یکدیگر تفسیر می‌کند، اکتفا کنیم؟

در حقیقت ضرورت فلسفی و مفاهیم علت و معلول، که «انگلس» بر آن تأکید کرده، بنا امکان میدهد که چنین تفسیری را بکنیم. و اگر عواملی پیدا شده که مانع

۱ - اندیشه‌های اجتماعی و نحوه معاشرت و توانایی که نظم جامعه بدان بستگی دارد، کلاً افکار عملی هستند. در حقیقت افکار عملی، ایده‌هایی است مربوط به امور سیاسی و اقتصادی و اجتماع شخصی.

چنین تفسیری می‌شود، همانا ملاحظات و تجربه‌های تاریخی می‌باشد. این مسئله با تفسیر بیشتری در مبحث «دلیل علمی» بررسی و مطالعه خواهد شد.

ب- دلیل روانشناسی: سرآغاز این دلیل تلاشی است برای مدلل ساختن این موضوع که پرورش و پیدایش اندیشه در زندگی توده‌ها دست‌آورد پدیده‌ها و اوضاع اجتماعی معینی بوده است. از این جریان چنین نتیجه گرفته میشود که طبیعت اجتماعی در چهارچوب وجود تاریخی خود مسبق بر وجود فکر بوده است، با این ترتیب امکان ندارد که نخستین پدیده‌های اجتماعی ورشد و گسترش آنها بوسیله علت ایده‌آلیستی^(۱) تفسیر کنیم. - مانند اندیشه‌های انسان - زیرا این

۱- پیروان ماتریالیسم دیالکتیک در این باره چنین تفسیر کرده‌اند: «مسئله روابط میان فکر و وجود، مسئله اساسی در فلسفه است... از آنجا که در عالم بجز عنصر مادی و عنصر روحی وجود ندارد، ایجاد مکتب فلسفی و ترسیم سیمای کامل جهان بدون پاسخ دادن به مسئله بنیانی فلسفه امکان پذیر است. این مسئله دوجنبه دارد: جنبه اول آن مربوط به پاسخی است که به پرسش ذیل داده میشود: آیا ماده متقدم بر شعور است یا برعکس؟ آیا شعور زائیده ماده است یا برعکس؟ جنبه دوم مربوط به پاسخی است که باین پرسش داده میشود: آیا دنیا شناختنی است؟ آیا عقل انسان قادر به رسوخ در اسرار طبیعت و قادر به کشف قوانین تکامل آنست؟ اگر به محتوای مسئله بنیانی فلسفه ژرف بیندیشیم، خواهیم دید که در این باره بجز دو پاسخی که اساساً متضاد هستند وجود ندارد: ماتریالیسم و ایده‌آلیسم. (خوانندگان توجه داشتند که ماتریالیست‌ها از روی عمد می‌کوشیدند که فقط مکتب فلسفی ایده‌آلیسم را در برابر ماتریالیسم قرار دهند و دیگر مکتبها را که در این میان هستند بحساب نیاورده‌اند. مثلاً مکتب اسلام نه ایده‌آلیستی است نه ماتریالیستی. بلکه نظر اسلام مخصوص بخود بوده و بهیچ وجه از گرایش علمی دورنگشته است.)

فیلسوفانی که ماده را نخستین پنداشته و شعور یا روح را ثانوی و زائیده ماده میدانند به ماتریالیسم می‌گروند. بعقیده آنان ماده جاودانی است و هرگز کسی آنرا نیافریده است و نیروهای فوق طبیعی وجود ندارد. شعور محصول تکامل تاریخی ماده و خاصیت بک جسم مادی بویژه مغز است. یعنی مغز انسان است.

فیلسوفانی که «روح» یا شعور را نخستین می‌پندارند به ایده‌آلیسم می‌گروند. بگمان ایندسته از فلاسفه، شعور پیش از ماده وجود داشته، سپس آنرا پدید آورده بدآن جان بخشیده است. فلاسفه ایده‌آلیست معتقدند شعور اصل نخستین هر آنچیز است که وجود دارد. عقاید

اندیشه‌ها در تاریخ پس از پیدایش جلوه‌های معین اجتماعی در زندگی مردم پدید آمده‌اند. نتیجه می‌گیریم که تنها تفسیر مادی جامعه و بیان علت مادی پیدایش آنست که صورت علمی دارد. منظور از صورت علمی آن گرایشی است که عوامل فکری را کنار گذاشته و جامعه را بعلمت مادی، که عبارت از ابزار تولید باشد، تفسیر می‌کند.

بنابراین نکته اساسی در این استدلال اینست که ثابت کنیم، «افکار» در جهان انسان نتیجه پدیده سابق اجتماعی است، تا از این رهگذر نتیجه گرفته شود که جامعه از نظر تاریخی قبل از فکر وجود داشته است، و جامعه از عوامل مادی بوجود آمده است، نه از افکار و عقاید.

این پرسش مطرح میشود که چگونه مارکسیسم این نکته اساسی را به سرانجام رسانید؟ و نیز چگونه آن را مستدل نمود؟ و این مسئله ایست که در تاکید و اصرار مارکسیسم روشن می‌شود. بدینسان که مارکسیسم اصرار می‌ورزد که افکار زائیده زبان^(۱) میباشد، و زبان، بیزتنها میتواند پدیده اجتماعی باشد.

در اینباره «استالین» چنین توضیح داده است:

→ ایده آلیستها در مورد این مسئله که کدام شعور جهان را می‌آفریند متفاوت است.

ایده آلیستها درون ذاتی (سوبژکتیو) می‌پندارند که عالم آفریده شعور فرد (ذهن)

است.

ایده آلیستهای برون ذاتی (اوبژکتیو) بر این گمان هستند که شعوری عینی (یعنی خارج

از انسان) جهان را آفریده است.

۱- مسلماً این نظریه، که آیا زبان زائیده فکر است یا فکر زائیده زبان. يك بحث

عقلی نمیباشد و باید واقع عینی را دید که چگونه بوده است. تاریخ دوره‌های بسیار گذشته

بما نشان میدهد که فکر زائیده زبان نبوده، بلکه زبان زائیده فکر و اندیشه و احساسات بشری

بوده است. انسانها و اجتماعات ابتدائی برای فهماندن احساس و اندیشه خویش بدیگران،

از اشاره استفاده میکردند و سپس با فریادهای مخصوص، منظور خود را بطرف می‌رساندند و بنا

تکامل این جریان صدها زبان گوناگون پدید آمد. «ویل دورانت» در این زمینه تحقیقات پر ارزشی

کرده است، منجمله نوشته است: «توماس باشاره در میان هندیان امریکا با ندادای حائز

اهمیت است که مردم قبیله «آراپاهو - Aropaaho» مانند بسیاری از مردم امروز جهان...

«گفته میشود که افکار پیش از آنکه از خود بیانی کند از روح انسان گذر میکند. و نیز گفته می شود که افکار بدون ابزار لغت زائیده میشود، یعنی خارج از چهارچوب لغت یا عبارت دیگر: مجرد از ماده زائیده میشود. ولی این نظریه خطای محض است: افکار موجود در روح انسان، از هر نوعی که باشد، ممکن نیست بوجود بیاید مگر بر اساس

→ نمیتوانستند در تاریکی مطالب خود را بیکدیگر حائلی کنند. شاید نخستین کلماتی که انسان بآن پی برده و ادا کرده فریادهائی مانند صدای حیوانات برای پاره‌ای عواطف بوده است؛ پس از آن نوبت بکلماتی رسیده که همراه با اشاره برای نشان دادن جهت بکار میرفته، و پس از آن دره‌وقع مناسب اصوات تقلیدی روی کار آمده و بوسیله آنها توانستند اشیائی را که میتوان از اصوات آنها تقلید کرد بر زبان بیاورند. پس از هزاران سال تغییرات و تطوراتی که برای زبان پیش آمده. هیچ زبانی نیست که در حال حاضر صدها لغت تقلیدی در آن موجود نباشد: خرخر کردن، خش خش، نق نق، و نظایر آنها. قبیله فدیمی «Tecon» در برزیل برای عطسه کردن لغتی را دارد که بسیار خوب انتخاب شده و آن کلمه «هایچو Haichu» است. شاید ریشه بسیاری از لغات در زبانهای مختلف از همین راه ایجاد شده باشد.

نباید گمان کرد که زبان همه ملتها قطری، ساده و ابتدائی است. البته بعضی از آنها از لحاظ الفاظ و ساختمان بسیط هستند. ولی پاره‌ای دیگر کلمات فراوان و پیچاپیچی دارند که با زبانهای ما شباهت دارد و حتی از حیث ساختمان از زبان چینی هم کاملتر است. با وجود این باید دانست که زبانهای ابتدائی غالباً محدود بلغات حسی و جزئی است و عموماً لغات واسامی مربوط بکلیات و مجردات در آنها کمتریافت می شود. و این بدان علت بوده که هنوز نیروی فکری انسانهای ابتدائی بسیار ضعیف بوده است. مثلاً بومیان استرالیا برای دم سگ يك لغت دارند و برای دم اسب لغتی دیگر بکار میبرند. ولی در زبان آنان لغتی که بمعنی دم مطلق باشد وجود ندارد. و همین امر ثابت میکند که تا زمانی بومیان استرالیائی نمیتوانستند کلیات را بفهمند. و بطور کلی رشد فکریشان بآن مرحله نرسیده بود که از مشاهده جزئیات پی بکلیات ببرند، و لغتی برای اکثر کلیات منجمله دم مطلق نداشتند.

مثلاً: مردم «تاسمانی Tasmanic» برای هر درخت اسم خاصی دارند ولی لغتی که بمعنی نوع «درخت» باشد در زبانشان یافت نمیشود و همینطور هندیان «چه کتاو Choctaw» که برای درختهای باوط سفید و سیاه و سرخ هر کدام اسم غایبده‌ای دارند.

ابزار لغت، یعنی بر اساس الفاظ و عبارتهای لغوی. و افکاری مجرد و بدون ابزار لغت یا عربیان از ماده طبیعی، که لغت باشد، وجود ندارد. بنابراین لغت همان واقعیت بلافصل فکراست و هیچکس نمیتواند بدون لغت از اندیشه‌ای سخن بگوید مگر تنها خود ایده‌آلیستها^(۱).

با چنین استدلالی بود که «استالین» میان اندیشه و زبان ارتباط برقرار کرد. و زبان را بعنوان اساس وجود فکر بحساب آورد. و لذا سخن گفتن از افکار مجرد و بدون ابزار لغت غیر ممکن است.

سپس نویسنده بزرگ مارکسیستی «ژرژ پولیتزر» آمد، تا این حقیقت خیالی در پرتو اکتشافات، پسیکولوژی (روانشناسی)، یا عبارت دیگر: در پرتو اساس فیزیولوژی روانشناسی، که از ساخته‌های دانشمند مشهور «پاولف»^(۲)

و در زبان‌شان لغت خاصی برای مطلق درخت بلوط و مطلق درخت یافت نمیشود. شك نیست که نسلهای زیادی از مردم پشت سر هم آمده و رفتند. تا انسان توانسته است از اسامی خاص اسم کلی و مطلق را استخراج کند.

در میان بسیاری از قبایل کلماتی که دلالت بر رنگها بدون بستگی با شیء رنگین داشته باشد و همچنین کلمات نماینده مجردات مانند: نغمه، جنس (زن و مرد)، مکان، نوع، روح، غریزه، عقل، کمیت، آرزو، ترس، ماده، شعور، و نظایر آنها وجود ندارد.

پیدایش این کلمات مجرد ظاهراً نتیجه ترقی فکر بشر است. و ارتباط آنها با تفکر انسانی ارتباط علت و معلول است. این کلمات همچون ابزارها و ادواتی هستند که بدقت تفکر کمان کرده‌اند و در واقع رموز و علائم تمدن بشمار میروند.

«از تاریخ تمدن ویل دورانت» م.

۱- ژرژ پولیتزر - ماتریالیسم و ایده‌آلیسم در فلسفه. ترجمه عربی: ص ۷۷. بدین مناسبت لازم بتذکر است: که این کتاب ساخته و پرداخته ژرژ پولیتزر نمیباشد. بلکه آنرا دو نویسنده مارکسیست «جی میس» و «موریس کافلیج» تألیف کرده‌اند و بر کتابشان نام (پولیتزر) نهاده‌اند لذا آنچه که در این کتاب است باو نسبت میدهیم.

۲-Pavlov - فیزیولوژیست روسی که درباره قلب و غدد گوارشی تحقیقات و مطالعاتی بعمل آورده است و در سال ۱۹۰۴ باخذ جایزه نوبل موفق گشته است (۱۸۵۹-۱۹۳۹) م.

می‌باشد، ثابت کند.

پولیتزر - در تفسیری بر سخن استالین که بآن اشاره شد - نوشته است:

« اصول ماتریالیسم دیالکتیک در لسوای بحثهای فیزیولوژی که دانشمند بزرگ «پاولف» انجام داده است، کمک بزرگی از علوم طبیعی دریافت کرده است. «پاولف» کشف نمود که: عملیات اساسی در فعالیت مغزی، رفلکس‌های (۱) شرطی ایست، که در شرایط معینی بوجود آمده و از احساسات، خواه خارجی یا داخلی ناشی می‌گردد. «پاولف» ثابت نمود که این احساسات نقش اشاره‌های موجهی را نسبت به همه فعالیت‌های جسم جاندار دارد. و از جهت دیگر - کشف نمود که: کلمات با در نظر گرفتن معانی آن - جای احساساتی - که اشیاء آنرا بوجود می‌آورند - را که بر آن دلالت دارند می‌گیرند. با این ترتیب کلمات اشاره‌هایی برای اشاره‌ها، یا عبارت دیگر: نظام دوم جریان اشاره‌ای، که بر اساس نظام اول است، می‌باشد و این نوع اشاره خاص انسان می‌باشد. بدینسان زبان شرط فعالیت عالی انسان و شرط فعالیت اجتماعی او می‌باشد، همچنین زبان پایه فکر مجرد، که از احساس آنی تجاوز میکند، و پایه شناخت عقلی بشمار می‌رود. بنابراین زبان می‌تواند بانسان اجازه دهد که واقعیت را با منتهای دقت منعکس کند. با این روش «پاولف» ثابت کرد، آنچه که شعور انسان را - بطور اساسی - مشخص می‌سازد از گانیسم بدن و شرایط بیولوژی او نمی‌باشد، بلکه جامعه‌ایکه انسان در آن زندگی میکند شعور انسان را مشخص می‌سازد». (۲)

۱- Reflex = انعکاس م.

۲- ژرژ پولیتزر - ماتریالیسم و ایده‌آلیسم در فلسفه، ترجمه عربی، ص ۷۸

شایسته است دربارهٔ کوشش «پولیتزر» که خواسته است نظریهٔ مارکسیسم را بوسیلهٔ تحقیقات «پاولف» ثابت کند، مختصر توضیحی بدهیم: «پولیتزر» میبندد که «پاولف» دربارهٔ اعمال اساسی مغز معتقد است که همهٔ آنها پاسخ یا رفلکس محرکهای معینی میباشند، و این محرکها در درجهٔ اول احساسات هستند، و مسلماً رفلکسهائی که از راه احساسات بدست میآیند، عبارت از يك فکر عقلی مجرد از اشیاء نمیباشند، زیرا این رفلکسها موقعی پدید میآیند که نسبت به شیئی معین احساس مشخصی بوجود آید. با این ترتیب رفلکس (انعکاس) انسان را قادر نمی‌سازد که در بارهٔ اشیائی که از او نهانست بیاندیشد.

سپس در درجهٔ دوم نقش زبان و ابزار لفظی فرا میرسد، تا نقش محرکهای ثانوی را بعهدہ بگیرد. لهذا شرط میشود که هر لفظی دارای احساس معینی از آن احساسات باشد و از این رهگذر، لفظ محرك شرطی درجهٔ دوم گشته، انسان را آماده میسازد که از راه رفلکسهائی که محرکهای لفظی در ذهنش میآفرینند بیندیشد... بدینسان میتوان قضاوت نمود که زبان اساس و پایهٔ فکر را تشکیل میدهد. و از آنجا که زبان يك پدیدهٔ اجتماعی است، لاجرم «فکر» به تبع از آن پدیدهٔ ثانوی زندگی اجتماعی میگردد.

این نظریه ایست که «پولیتزر» آنرا عرضه کرده است. اکنون شایسته است سؤال کنیم: آیا زبان حقاً، بنا بر تعریفی که استالین کرده، اساس و پایهٔ فکر است، (و افکاری عاری و بدون ابزار لغت وجود ندارد)؟ و بخاطر توضیح بیشتر، این مسئله را بدین صورت مطرح میکنیم: آیا این زبان، که پدیدهٔ اجتماعی معینی است همانگونه که «پولیتزر» گفته است از انسان يك موجود مفکری آفریده است؟ یا در زندگی انسان مفکر، در نتیجهٔ افکاری که انسان میخواست بدان وسیله اندیشهٔ خود را بیان کند و آنرا بدیگران عرضه بدارد پدید آمده است؟ ما نمیتوانیم نظریهٔ اول را، که «پولیتزر» در تاکید بر آن کوشش کرده بررسی کنیم، مگر اینکه قبلاً به بررسی تحقیق آزمایشهای «پاولف» و قاعده ای که دربارهٔ محرکهای طبیعی و شرطی وضع کرده است پردازیم.

* * *

برای آنکه توضیح بیشتری داده باشیم، لازم است نظر مبسوطی از آراء و عقاید «پاولف» و روش تفسیر او درباره فکر که يك تفسیر فیزیولوژی است بدهیم: این دانشمند مشهور توانست با تجربه ثابت کند، که اگر يك شئی معین بایك محرك طبیعی ارتباط پیدا کرد، آن شئی معین همان فعالیت محرك طبیعی را کسب میکند و نقش آنرا بعهدہ میگیرد، و همان انعکاس (رفلکس) را که محرك طبیعی موجب میگردد، پدید می آورد مثلاً آوردن غذا برای سگك يك محرك طبیعی است، که از آن انعکاس معینی بوجود میآورد: زیرا سگك در مرحله اول که ظرف پر از غذا را می بیند، بزاق دهنش ترشح میکند. «پاولف» همین مسئله را مورد توجه قرار داد و هنگامی که غذا را برای سگك میآورد، زنگی میزد. و این عمل را مکرراً انجام داده سپس بدون آنکه غذایی برای سگك بیآورد زنگك را بصدا در میآورد. «پاولف» توجه کرد که بزاق دهن سگك، تنها با زدن زنگك ترشح میکند. «پاولف» از این آزمایش نتیجه گرفت: که زدن زنگك همان انعکاس را که محرك طبیعی (آوردن غذا) موجب میگردد، پدید میآورد، و بسبب مقارن بودن صدای زنگك با آوردن غذا و بشرط آنکه مکرراً انجام شود، زدن زنگك همان نقشی را که محرك طبیعی بوجود میآورد انجام میدهد. بهمین علت «پاولف» بر زدن زنگك نام «محرک شرطی» نهاد و ترشح بزاق دهن و جاری شدن آنرا، که بسبب زدن زنگك پدید میآید، «رفلکس شرطی» نامید.

بر اساس همین موضوع عده ای کوشیدند، که همه افکار انسانی را بدانگونه که ترشح بزاق سگك تفسیر می گردید تفسیر فیزیولوژی کنند. با این ترتیب همه افکار و اندیشه های انسان رفلکس های انواع مختلف محرکها می باشند. و همانطور که آوردن غذا برای سگك محرك طبیعی می باشد و در آن رفلکس طبیعی را، که جاری شدن بزاق دهن باشد، بر میانگیزد، همچنین نسبت بانسان محرکهای طبیعی پدید میآید، که موجب رفلکس های معینی میگردد، که مامعمولا آنرا از ادراکات بحساب میآوریم. و آن محرکهای که این رفلکسها را پدید

میآورند، احساسات داخلی و خارجی بشمار میروند و همانطور که زدن زنگ دارای همان رفلکسی شد که آوردن غذا برای سگ بوسیله اقتران و اشتراط پدید میآورد. همچنین اشیاء بسیاری یافت میشوند که با محرکهای طبیعی انسان مقارن گشته، از این رهگذر، محرکهای شرطی انسان شده‌اند و از آن محرکهای شرطی: همه ادوات زبان را میتوان نام برد. مثلاً لفظ آب همان رفلکسی را که احساس آب موجب میگردد، پدید میآورد. و این جریان نتیجه اقتران و اشتراط لفظ آب با محرک طبیعی (آب ملموس) میباشد. بنابراین احساس بوسیله آب یا آب ملموس: محرک طبیعی میباشد، و لفظ آب: محرک شرطی میباشد، و هر دو آنها رفلکس نوع خاصی را برمیانگیزند. بهمین علت پاولف دو سیستم رفلکس فرض کرد:

۱- سیستم رفلکسی که از مجموع محرکهای طبیعی، و محرکهای شرطی که لفظ در آن دخالتی ندارد، بوجود میآید.

۲- سیستم رفلکسی که شامل الفاظ و ابزار لغوی که بعنوان محرکهای شرطی ثانوی اشتها پیدا کرده میباشد. بنابراین الفاظ، محرکهای ثانوی بوده، که بوسیله محرکهای سیستم رفلکسی اول شرطی شده‌اند. بدینسان محرکهای ثانوی که همان الفاظ باشند قدرت یافته‌اند تا رفلکسهای شرطی معینی را برانگیزانند.

نتیجه‌ایکه از عقاید «پاولف» بآن میرسند اینست که: انسان بدون يك محرک نمیتواند فکر کند، زیرا «فکر» نوع خاصی از «رفلکس» محرکها میباشد. و نیز برای انسان فکر عقلی مجرد (درک کلیات)، پدید نمیآید، مگر آنکه نسبت بساو محرکهای شرطی پیدا شود که از راه مقارن بودن با احساسات کسب شده باشد. بدینسان محرکهای شرطی همان رفلکسهای را بوجود میآورند که احساسات پدید میآورند. و اما اگر انسان تنها با احساسات خود باقی بماند، نمیتواند بطور مجرد (۱)

۱- مقصود اینست که محرکهای شرطی وجود نداشته باشند و تنها محرکهای انسان طبیعی باشند، در اینصورت انسان نمیتواند درباره اشیائی که از او مخفی‌اند، بیندیشد. م.

فکر کنند، یعنی قادر نیست که دربارهٔ چیزی که از حس او نهانست بیندیشد. و برای اینکه انسان موجود مفکری باشد، لازم است، برای او محرک‌کنائی در ماوراء احساسات، یا محرک‌های طبیعی پدید آید.

فرض میکنیم که همه اینها صحیح است، اما این سؤال مطرح است که: آیا این بدان معناست که زبان اساس وجود فکر در زندگی توده‌هاست؟ طبعاً پاسخ منفی است، زیرا: شرطی (') کردن يك شئی معین به محرك طبیعی، تا در این رهگذر محرك شرطی بشود، گاهی بصورت طبیعی حاصل میشود: کما اینکه اگر بطور اتفاقی دیدن آب با صورت معین، یا با حالت روحی معین مکرراً مقترن شود و این جریان آنقدر ادامه یابد تا اینکه آن صورت یا حالت روحی، محرك شرطی بشود و همان رفلکس را که احساس بآب پدید می‌آورد بوجود بیاورد، مسلم است که در چنین شرایطی آن صورت یا حالت روحی بطور طبیعی شرطی شده است و گاهی نیز شرطی کردن نتیجه قصد معینی میباشد. و همچنین است سلوك^(۲) ما با کودک زیرا برای او چیزی مانند شیر می‌آوریم، و نام شیر را برای کودک تکرار میکنیم تا آن کودک میان کلمه و شئی ارتباط برقرار میکند و بدینسان نام آن شئیء محرك ۱- عمل شرطی کردن و شرطی سازی بفراد زیر است:

الف: شرطی سازی: عمل جانشین ساختن محرك غیر اصلی بجای محرك طبیعی اصلی برای ایجاد يك واکنش خاص است. مانند استفاده از صدای زنگ یا چراغ رنگین برای تحريك غدد بزاقی بجای استفاده از محرك غذا. اولی (صدای زنگ یا چراغ رنگین) را «محرک شرطی» یا Conditioned Stimulus یا cs و دومی (غذا) را «محرک غیر شرطی» یا Un-conditioned Stimulus یا su یا us می‌نامند. همچنین رفلکس اصلی (پاسخ غیر شرطی) Unconditioned Response و رفلکس اکتسابی تازه (رفلکس شرطی) Conditioned Response نامیده می‌شوند.

ب: شرطی کردن: عمل مربوط ساختن يك محرك بیک رفلکس یا واکنش که در اصل بین آن دو ارتباطی از طریق تداخی وجود ندارد و این جریان با جمع کردن محرك طبیعی و محرك شرطی بوسیلهٔ نزدیک و مجاور کردن آنها در زمان و مکان انجام میگردد. م.

۲- عبارت از رفتار شخصی در مدت کوتاه یادراز میباشد. م.

شرطی یا انگیزه شرطی طفل می‌گردد، و این دست‌آورد، روشی است که مانسبت به کودک معمول داشته‌ایم.

شک نیست که در طول زندگی انسان، بسیاری از صوتها و پدیده‌ها بامحرکهای طبیعی ممتزگشته و بطور طبیعی شرطی شده‌اند. این اصوات و پدیده‌هایی که با محرکهای طبیعی شرطی شده‌اند انعکاسهای معینی را در ذهن انسان پدید می‌آورند اما افزار و الفاظ زبان - بطور عموم - که شرطی کردن آنها در خلال عملیات اجتهاسعی انجام شده است، در نتیجه احتیاج انسان به بیان افکار خویش و انتقال آن به دیگران، شرطی شده‌اند. این جریان می‌رساند چون انسان موجود مفکری بود زبان در زندگی او پدید آمد، زیرا انسان موجودی است که می‌خواهد افکار خویش را بیان کند. با این ترتیب صحیح نیست که گفته شود، چون از زندگی انسان زبان بوجود آمد، وی موجود مفکری گشت. و گرنه چرا زبان بخصوص در زندگی انسان بوجود آمد، و در زندگی انواع حیوانات دیگر پدید نیامد؟! بنا بر این زبان اساس فکر نبوده، بلکه اسلوب خاصی است که بوسیله آن «فکر» بیان می‌گردد.

و این اسلوبی است که انسان از زمانهای بسیار قدیم، زمانیکه انسان خود را سخت به بیان افکار خویش نیازمند میدید، از آن استفاده نمود. همچنین انسانها برای درک افکار یکدیگر، و بخاطر ساده کردن، عملیاتی که بآن دست می‌زدند، و نیز برای مشخص کردن موقع مشترکشان در برابر طبیعت و فرسایش نیروهای دشمن، از زبان استفاده کردند.

انسان آموخت که همین اسلوب (اسلوب زبان) را، که دست آورد فعل و انفعال طبیعت یا اتفاق بود، از شرطی کردن بعضی اصوات به برخی محرکهای طبیعی، از طریق اقتران و تکرار آن دو بایکدیگر بگیرد، و از آن برای بیان اندیشه‌های خویش استفاده کند و مسلماً انسان توانست در کادر وسیعتری از این اصواتی که شرطی شده بودند استفاده کند. که نتیجه آن پدید آمدن زبان در زندگی انسان بود.

همچنین میدانیم که زبان باین عنوان که پدیده ایست اجتماعی، از احساس انسان، در خلال عمل مشترك اجتماعی بوجود آمده است، و این جریان به علت احتیاج وی به ترجمه و آشکار ساختن افکار خویش بوده است. و مسلماً این زبان نبوده که از انسان موجود مفکری آفریده است.

بر اساس این موضوع میتوانیم بفهمیم که: چرا زبان در زندگی انسان، بدون آنکه در زندگی دیگر حیوانات - که پیش از این بآن اشاره شد - ظاهر شود، پدید آمد. بلکه میتوانیم پیش از آن بدانیم: چرا اجتماع انسانی بوجود آمد و یک چنین اجتماعی، برای هر موجود زنده دیگری پدید نیامد؟ از این جریان نتیجه میگیریم از آنجا که انسان قادر به تفکر بود. تنها وی توانست، که از مرز احساس گذر کند و از این رهگذر، واقعی را که احساس میکرد تغییر دهد، و در نتیجه به تبع از تغییر واقع محسوس، احساسات خویش را نیز تغییر بدهد و این جریان برای هیچ حیوان دیگری که محروم از قدرت تفکر باشد مقدور نیست. زیرا حیوان، بجز صور خاص واقع محسوس، نمیتواند چیزی را درک کند و یا درباره آن بیندیشد. لذا برای حیوان این امکان وجود ندارد که واقعیت را به شئی دیگر تغییر دهد. بنابراین خاصیت فکر است که تنها به انسان قدرت داده تا بطور قاطع واقع محسوس را تغییر دهد.

از آنجا که تغییر واقع، در بسیاری از اوقات، بتلاشهای زیاد و مخزن فلسفی نیازمند است، باعث شده که سیمای اجتماعی بخود بگردد، زیرا با در نظر گرفتن نوع کار و مقدار تلاشی که برای تغییر واقع لازم است، طبعاً افراد بسیاری بآن میپردازند. بهمین علت بین آن افراد، روابط اجتماعی برقرار میشود، که ممکن نیست یک چنین پیوندهائی میان حیوانات دیگر بوجود آید. زیرا حیوانات دیگر از آنجا که موجودات مفکری نیستند، از دست زدن بیک چنین عملیات قاطعی، برای تغییر واقع محسوس، عاجز هستند. در نتیجه میان آنان روابط اجتماعی، بدان صورت که انسانها از آن برخوردار هستند، پدید نمیآید.

آنگاه که مردم وارد عملیات مشترکی برای تغییر واقع محسوس میشوند،

طبعاً احتیاج به زبان دارند، زیرا محرکهای حسی واقع محسوس را بیان می کنند و نمیتوانند تصور تغییر آنها بنمایند، با روابط خاص بین اشیاء محسوسه که تعدیل با تغییر آنها خواسته شده است بیان کنند. بنابراین زبان برای برآورده ساختن این نیاز بود که در زندگی انسان پدید آمد. علت اینکه زبان تنها در زندگی انسان بزجر آمد، این بود که حیوان مانند انسان، چنین نیازی را که زائیده عمل اجتماعی است و بر اساس تفکر، در تغییر واقع محسوس و ایجاد تعدیلات قاطع در آنست، احساس نمیکرد.

ج- دلیل علمی: تفسیر علمی پدیده های گوناگون جهان، کم کم پیش می رود، تفسیر علمی نخست بصورت «فرغیده» آغاز می شود. منظور تفسیر فرضی واقعی بوده که دانشمند با آن سروکار دارد، و میکوشد که اسرار نهانی و علت های آنرا کشف کند. این تفسیر فرضی وقتی بصورت علمی درمی آید که روش های علمی بتوانند آنرا اثبات کنند و امکان هر تفسیر دیگری را که ممکن است درباره آن پدیده مورد تحقیق بشود، نفی کنند. مسلماً تا موقعیکه دلیل علمی درباره آن اقامه نشود، تفسیر فرضی شده بدرجه تعیین علمی نمیرسد. در چنین صورتی علتی ندارد که آنرا، که هنوز بدرجه تعیین علمی نرسیده است، قبول کنیم و همه فرضیه ها و تفسیرهای دیگر را که بسان آن، به تعیین علمی نرسیده اند مردود بشمریم. فی المثل مسکن است فرد معینی را بیابیم که در ساعت معینی از خیابان خاصی میگذرد. مسکن است برای تفسیر این پدیده فرض کنیم که این شخص از آنجهت هر روز مخصوصاً این راه را طی میکند که کار روزانه ای، در کارخانه ای که آخر خیابان واقع شده، دارد. این فرض گرچه برای تفسیر واقع درست است، ولی صحت چنین فرضی بمعنای قبول آن نیست، زیرا مسکن است رفتار این شخص را طور دیگری تفسیر کنیم؛ مانند اینکه بگوئیم آن شخص، دوستی دارد که در یکی از خانه های آن خیابان زندگی میکند و برای ملاقات با وی بآن خیابان میرود. یا اینکه بگوئیم آن شخص برای مشورت درباره بیماری خویش به دکتری مراجعه میکند که در آن منطقه زندگی میکند. یا اینکه فرض کنیم آن فرد بمدرسه معینی میرود که در آن

هر روز کنفرانس می‌دهد.

همچنین تفسیر مارکسیسم درباره تاریخ (ماتریالیسم تاریخی) از این جریان مستثنی نیست. زیرا تا زمانی که از حالت فرض بیرون نیامده، و دلیل علمی رابدست نیاورده، و از این رهگذر فرضهای دیگر را در تفسیر تاریخ مردود نکرده است، نمیتواند درجه علمی یاقین علمی رابدست آورد، حتی اگر فرض کنیم که تفسیر مارکسیسم لیاقت تفسیر تاریخ را دارد.

شایسته است برای مثال تفسیر ماتریالیسم تاریخی را درباره دولت بررسی کنیم. ماتریالیسم تاریخی پرورش و وجود دولت را در زندگی انسان، براساس عامل اقتصادی و تضاد طبقاتی، تفسیر می‌کند. جامعه‌ای که تضاد طبقاتی در آن وجود دارد، آتش پیکار و مبارزه در آن زبانه میکشد، و این پیکار و مبارزه میان طبقه نیرومند مالک ابزار تولید و طبقه ضعیفی است که مالک چیزی نمیشد. طبقاً طبقه‌ای که پیروزی را کسب میکند، دستگاه سیاسی را، برای حمایت از مصالح اقتصادی خویش و حفظ طبقه خود، بوجود می‌آورد. این دستگاه سیاسی، که در تاریخ بصورت‌های مختلفی جلوه گر شده، همان حکومت میباشد.

مسلم است که تفسیر مارکسیستی در بساره دولت یا حکومت، بطور قطعی ارزش علمی بدست نمی‌آورد، مگر آنکه بجز تفسیری که دولت را ابزار سیاسی‌ای برای استثمار طبقاتی میداند، همه تفسیرهای دیگر را، که ممکن است پیدایش دولت را در جامعه مدلل سازند، مردود گرداند. اما اگر بتوانیم این پدیده اجتماعی را براساس شکل دیگری تفسیر کنیم، و از طرفی دلیل علمی هم آنرا مردود نکنند، طبیعی است که تفسیر مارکسیستی همانند بسیاری از فرضیه‌های دیگر فرضیه‌ای بیش نمیشد. فی المثل اگر بتوانیم نشوء دولت را بر اساس پیچیدگی تسدن تفسیر کنیم و از این رهگذر پیدایش دولت را در بسیاری از اجتماعات بشری توجیه کنیم، آنگاه تفسیر مارکسیسم در باره دولت، دیگر یک تفسیر علمی نخواهد بود.

مثلاً در مصر قدیم بدون تلاشهای طاقت‌فرسا و کار پیگیر همه جانبه، بمنظور منظم کردن جریان رودخانه‌های بزرگ و سیلابها، و نیز بمنظور منظم کردن آبیاری.

زندگی اجتماعی در آن غیر ممکن بود. بهمین علت دولت برای بجریان انداختن زندگی اجتماعی و نظارت بر کارهای پیچیده، که زندگی عمومی بدان بستگی داشت، پدید آمد. بدین خاطر است که می بینیم قوم اکلیروس مصری، دردسنگاه حکومت مصر قدیم، دارای ارزش و مقام ارجمندی بودند و این ارزش و مقام آنان بر اساس امتیازات طبقاتی نبود، بلکه بر اساس نقش خطیری بود که فرهنگ علمی آنان در امور مربوط به سازمان زراعت مصری بعهده داشتند.

همچنین می بینیم که، وقتی سربازان وحشی آلمانی مرتب به روم تاختن آغاز نمودند، در اثر منازعاتی که تاخت و تاز آنان بوجود آورد، تعلیم و فرهنگ بشدت آسیب دید و پس رفت تا اینکه بکلی ویران شد، لذا مردان کلیسا دردسنگاه دولت دارای مقام بس ارجمندی گشتند، زیرا پس از آن منازعات ویران ساز کلیسا صدارت فکری کشور را تصاحب نمود، و وضع آنچنان بود که تنها روحانیون کلیسا بودند که خواندن و نوشتن و صحبت کردن درست را میدانستند. و نیز تنها آنان بودند که، بدون آنکه دیگرانی هم وجود داشته باشند، از حساب ماهها سردر می آوردند و میتوانستند کارهای پیوسته و منظمی را برای تمشیت امور مربوط به اداره حکومت در دست بگیرند.

در صورتیکه پادشاهان ژرمن، فرماندهان نظامی آنان، کارشان تنها شکار خوک و گوزن و درگیری در منازعات پایان ناپذیر و ویران ساختن بود. با چنین وضعی طبیعی بود که مردان کلیسا بردسنگاه حکومت کشور تسلط بیابند، و دارای اثر بزرگی در دستگاه سیاسی حاکمه باشند، چیزیکه غنائم و درآمدهای بسیاری را عایدشان گردانید، بدانسان که، طبق نظریه مارکسیسم، طبقه ای شدند که مصالح اقتصادی خاصی آنان را بهم پیوند میداد. بنابراین این نفوذ اقتصادی یا مصالح اقتصادی، از راه نفوذ سیاسی حاصل گردید. از طرفی نفوذ سیاسی مردان کلیسا در دستگاه حکومتی، بر اساس آن نفوذ اقتصادی، که بعدها بدست آوردند نبود، بلکه بر اساس امتیازات فکری و سازماندهی آنان بود.

اگر بتوانیم فرض کنیم: عقیده دینی در بوجود آوردن بسیاری از دولتها و

امهای سیاسی، که بر اساس دین متکی بودند، تأثیر بسزائی داشته است، و این دولتها امهای سیاسی توده‌ای بوده‌اند و بخاطر مصالح طبقه خاصی نبوده‌اند، بلکه بخاطر یسرنگی جامعه در عقیده دینی بوده‌اند، طبعاً تفسیر مارکسیسم درباره دولت، دیگر يك تفسیر علمی نخواهد بود.

همچنین اگر ممکن شود که فرض کنیم: رشد و پیدایش دولت در جامعه انسانی، بخاطر بر آورده ساختن انگیزه اصیل روح انسانی است که دارای استعداد نهانی در جهت میل به تسلط و تفوق بر دیگران است، ناگزیر حکومت ملهم از این میل بوده، و بیان علمی آن میباشد.

در نظر ندارم همه فرضیه‌هایی که ممکن است بر اساس آن، دولت را تفسیر نمود بطور کامل بررسی کنم، بلکه مقصودم این است که ثابت کنم تفسیر مارکسیسم درباره دولت تا آنگاه که نمیتواند فرضیه‌های دیگر را باطل کند و با آوردن دلائلی از واقع، خطای آنها را ثابت کند، امکان ندارد که صورت علمی بدست آورد. ما تفسیر مارکسیسم را درباره دولت، بعنوان نمونه‌ای از مفاهیم و فرضیه‌های دیگر تاریخی آن، که جامعه انسانی را بر اساس آن، تفسیر میکند بررسی کردیم. مسلم است که همه آن فرضیه‌ها مارکسیسم را ملزم میسازد. برای آنکه نظریه‌ای علمی و شایسته قبول گردد - که دلائلی بر خطای همه فرضیه‌ها، بجز فرضیه خود بیاورد. زیرا برای قبول مارکسیسم کافی نیست که فرضیه‌های آن، تنها ممکن الوقوع باشد و چنین فرض شود که میتواند با واقع و تفسیر آن، انطباق داشته باشد.

بنابراین باید دید که مارکسیسم در این باره چه دلیلی ممکن است ارائه بدهد؟ نخستین و مهمترین بازدارنده‌ای که مارکسیسم در این زمینه با آن مواجه میشود، بازدارنده‌ایست، که طبیعت بحث تاریخی در راه آن قرار میدهد. زیرا بحث در زمینه تاریخی: (پرورش جامعه و تحول آن، عوامل اساسی در آن) بسا بحثهای علمی در زمینه علوم طبیعی، که دانشمند فیزیک - مثلاً - آنرا از آزمایشهای علمی در آزمایشگاه خلاصه میکند، اختلاف دارد.

بنابراین محقق تاریخی، ویک دانشمند فیزیکدان، گرچه در یک نقطه با هم

تلاقی می کنند و هر يك از آندو مجموعه ای از ظواهر را بررسی میکنند. پدیده های جامعه بشری مانند: دولت، افکار و مالکیت، یا پدیده های طبیعی مانند: حرارت، صور و نور- و درنظم دادن بآن پدیده ها، باین عنوان که مواد اصلی تحقیق هستند تلاش می کنند، و میکوشند تا علتها و عوامل اساسی نهفته در آن را کشف کنند... ولی آندو محقق، از جهت موقع علمی آن پدیده ها که موضوع تحقیق و بررسی اند فرق می کنند. برگشت اختلاف آندو بدو علت است: محقق تاریخی، که میخواهد جامعه بشری، ورشد و تحول و مراحل آنرا براساس پدیده های تاریخی و اجتماعی تفسیر کند، نمیتواند این پدیده ها را، بسان يك دانشمند فیزیکدان که پدیده های طبیعی را در آزمایشگاه خویش بررسی میکند، مستقیماً روشن کند و پرده اسرار را از روی آن بزداید. بلکه محقق تاریخی ملزم است که براساس نوشته و روایات تاریخی و بقایای آثار مختلف خرابه های باستانی و دیگر آثار، که همه آنها دلائل ناقص و احیاناً نارسائی هستند، نظریه ای درباره آن پدیده های تاریخی و اجتماعی بوجود آورد. بنابراین درواقع بین پدیده های طبیعی، (مواد اصلی تحقیق علمی) که پژوهش علمی علوم طبیعی بر آن پی ریزی گشته، و پدیده های تاریخی (نخستین عناصر تحقیق تاریخی) که براساس آن، پژوهش تاریخی پایه گذاری شده است، اختلاف بسیاری وجود دارد، زیرا مواد علوم طبیعی، پدیده هائی است که معاصر دانشمند طبیعی دان بوده، و در آزمایشگاه وی وجود دارد بدانسان که دانشمند طبیعی دان میتواند آن پدیده ها را ببیند، لمس کند، و پرتو علمی را بر آن مسلط سازد، سپس تفسیر کاملی درباره آن کند. اما موادی که محقق تاریخی در اختیار دارد، درست عکس آن است. محقق تاریخی وقتی میکوشد که عوامل اساسی نهفته در جامعه، و کیفیت پرورش و تحول آنرا، کشف کند، مجبور است در وجود آوردن موارد و عناصر تحقیق، و در نتیجه گیری و تفسیر، بر بسیاری از پدیده های تاریخی جامعه، که از نظر وی پنهان است، اعتماد کند. زیرا در این قبیل موارد تنها میتواند از خلال نوشته و روایات تاریخی، یا از خلال برخی آثار باقیمانده تاریخی نتیجه گیری کند. برای مثال به «انگلس» که يك محقق تاریخی است اشاره میکنیم

«انگلس» در کتاب خود بنام «منشاء خانوادہ» کوشش کرده که پدیده های اجتماعی را تفسیر علمی کند، سپس در نتیجه گیریهای خود - بطور اساسی - مجبور شده که بروایات و گمانهای تاریخدان معینی، که «مورگان» باشد، اعتماد کند.

همچنین تحقیق تاریخی از جهت ماده (پدیده ها)، که محقق آنرا در دست دارد و براساس آن تفسیر و نتیجه گیریهای خود را مینهد، با پژوهش طبیعی تفاوت دارد. اختلاف پژوهش طبیعی با تاریخی بدینجا خاتمه نمی یابد، بلکه ایندو همانطور که از جهت ماده باهم فرق دارند همچنین علت دیگری برای فرق آنان وجود دارد. و آن علت ناشی از دلیلی است که به محقق امکان میدهد تا از طریق آن این یا آن تفسیر علمی را مستحکم سازد.

آنگاه که محقق تاریخی مجموعه ای از پدیده ها و رویدادهای تاریخی بدست می آورد، در برابر آنها دارای همان امکاناتی نیست که مثلا یک عالم فیزیکدان در برابر اتم و جلوه ها و هسته ها و الکتريسته ها و تشعشعات آن، دارد. زیرا محقق تاریخی مجبور است پدیده و رویدادهای تاریخی را همانطور که هست بپذیرد، و برای وی امکان ندارد که چیزی از آنرا، بوسیله آزمایش تغییر دهد، یا دگرگون سازد. اما عالم فیزیکدان، میتواند آزمایشهای مختلفی بر ماده ای که آنرا بررسی میکند انجام دهد، بدانسان که میتواند هرچه که بخواهد از آن کم یا به آن اضافه کند، و حتی در آنجا که ماده مورد مطالعه قابل تغییر نباشد، مانند علم نجومی، این امکان برای یک دانشمند ستاره شناس هست که روابط و موقع و جهت خود را نسبت بآن ماده بوسیله تلسکوپ، تغییر دهد. عجز محقق تاریخی از آزمایش بر پدیده های تاریخی و اجتماعی، این حقیقت را ثابت میکند که محقق تاریخی نمیتواند برای صحت نظریه های خویش، که بوسیله آن تاریخ را تفسیر میکند و اسرار آنرا کشف میکند، دلیل تجربی بیاورد.

لذا محقق تاریخی نمیتواند - مثلا هنگام کوشش برای کشف علت اساسی پدیده مشخص تاریخی - از روش های اساسی علمی، که منطبق تجربی آنرا مقرر

میدارد، و دانشمندان طبیعی دان آنرا بکار میبرند استفاده کند مانند دوروش: اختلاف و توافق (۱) که دوروش اصلی در استدلال تجربی هستند. زیرا این دو روش منوط باضافه کردن يك علت کامل و یا حذف يك علت کامل بوده، تا از این رهگذر روشن شود چه اندازه با علت دیگر ارتباط دارد. و برای اینکه از نظر علمی ثابت شود

۱- پدیده در صورتی علت پدیده دیگر شناخته میشود که حضور و غیاب و دیگر گونیهای آن موجب حضور و غیاب و دیگر گونیهای پدیده دیگر باشد. با توجه باین نظر «استوارت میل» برای دست یافتن بعلمت هر امری، چهار روش را پیشنهاد نمود:

الف- روش توافق *Methode d'accord ou de Concopdance*

ب- روش اختلاف *Methode de difference*

ج- روش تغییرات متقارن *Methode des Variations concomitantes*

د- روش بقایا *Methode des Residus ou de pertes*

الف- روش توافق روشی است که ما موارد متعدد و مختلفی را که امر منظور در آنها موجود است در نظر میگیریم. هر گاه این موارد فقط در يك چیز باهم موافقت داشته باشند، آن چیز علت منظور ماست. مثلا چنانچه سه مورد مختلف «بم ج» و «ب ه ی» و «ب ص ی» را داشته باشیم (ب) در هر سه مورد مشترک بوده. و از آنجا که معلول در هر سه مورد وجود دارد، پس علت ما (ب) میباشد.

مثلا اگر علت صوت منظور ما شد، متوجه می شویم که صوت در موارد مختلف، زدن طبل، و شکستن شاخه درخت و غیره... که در این دو مورد، پوست طبل و چوب شاخه درخت علت نیستند، زیرا هیچکدام در موارد دیگر حضور ندارند و حال آنکه صوت در همه آن موارد وجود دارد. از اینرو يك چیز وجود دارد که با همه این اصوات همراه است و آن «ارتعاش هوا» است، پس علت صوت ارتعاش هواست.

ب- روش اختلاف آنست که دو مورد بسیار نزدیک را در نظر بگیریم که در یکی از آنها امر منظور موجود است و در دیگری وجود ندارد. چنانچه این دو مورد فقط در يك چیز اختلاف داشته باشند، آن چیز علت امر منظور خواهد بود.

مثلا چنانچه پرندهای که در هواست و نفس میکشد بگیریم و در گاز کربنیک قرارش دهیم خفه خواهد شد. این دو مورد فقط در يك چیز باهم اختلاف دارند و آن اینکه گاز کربنیک جایگزین هوا شده است. از این دو نتیجه میگیریم که در اینجا امر اخیر یعنی گاز کربنیک علت اختناق است. از توضیح درباره دوروش دیگر صرف نظر میکنیم، چون در متن کتاب از آنها نامی برده نشده است. م.

(ب) «علت (الف) است (ب) و (الف) را در شرایط مختلفی جمع میکنند، و این شیوه همان روش توافق است. سپس (ب) را کنار می‌نهند، تا روشن شود آیا (الف) به تبع از آن زایل می‌گردد یا نه، و این روش اختلاف است. واضح است که محقق تاریخی نمیتواند واقع تاریخی خلق‌ها را تغییر دهد و هرگز این امکان را نخواهد یافت که حتی قسمت ناچیزی از واقع تاریخی توده‌ها را دگرگون سازد.

برای مثال دولت را باین عنوان که يك پدیده تاریخی است، و همچنین حرارت را باین عنوان که يك پدیده طبیعی است بررسی می‌کنیم. دانشمند طبیعی‌دان اگر کوشش کند که حرارت را تفسیر علمی بنماید و علت اصلی آنرا کشف کند، میتواند فرض کند: که حرکت، علت وجودی حرارت است، و این در صورتی است که اگر بتواند اقتران حرکت و حرارت را در حالات متعددی درک کند. و بخاطر آنکه به صحت چنین فرضیه‌ای مطمئن شود، از روش توافق استفاده می‌کند. لذا با آزمایشهای متعددی دست می‌زند، که در هر يك از آن آزمایشها میکوشد چیزی از اشیائی که با حرکت و حرارت مقترن است دور سازد، تا از این رهگذر مطمئن شود که حرارت بدون آن «شئی» پدید می‌آید و آن «شئی» علت وجودی حرارت نمیشود. همچنین میتواند از روش اختلاف استفاده کند و با چنین روشی دست با آزمایش می‌زند: بدینصورت که نخست حرکت را از حرارت جدا میکند، تا روشن سازد که ممکن است حرارت بدون حرکت بوجود آید. اگر در اثر آزمایش کشف شود، که هر جا حرکت یافت شود، بدون آنکه شرایط و پدیده‌های دیگر دخالتی در آن داشته باشد، حرارت پدید می‌آید، و نیز اگر آزمایش نشان داد، که در حالاتی که حرکت یافت نمی‌شود، حرارت نیز پدید نمی‌آید... از نظر علمی ثابت می‌شود که حرکت علت حرارت میباشد.

آنگاه که محقق تاریخی، دولت را، که پدیده تاریخی در زندگی انسان است، بررسی میکند، ممکن است فرض کند که دولت نتایج مصالح اقتصادی دسته معینی از جامعه است، ولی وی نمیتواند فرضیه‌های دیگر را بوسیله «آزمایش»

باطل گرداند. مثلاً- محقق تاریخی نمیتواند از طریق آزمایش ثابت کند که «دولت» دستآورد انگیزه سیاسی در روح انسان نمیباشد. همچنین نمیتواند ثابت کند که «دولت» مولود حالت پیچیدگی معینی در حیات مدنی و اجتماعی، نمیباشد. زیرا ما کزیمم قدرت يك محقق تاریخی، اینست که برچند حالت تاریخی آگاهی یابد که در آنها پیدایش دولت، هم‌زمان با مصالح اقتصادی دسته معینی بوده است، و از این رهگذر امثله‌ای جمع کند که در همه آنها پیدایش دولت مقترن با مصالح اقتصادی بوده است (این روش در منطق تجربی یا علمی «تعمیم منطقی» نامیده می‌شود).

واضح است که تعمیم منطقی، از نظر علمی نمیتواند ثابت کند که مصالح اقتصادی طبقاتی، تنها علت اساسی پیدایش دولت میباشد. زیرا ممکن است که عوامل دیگر، اثر خاصی در بوجود آوردن دولت داشته باشند، و از آنجا که محقق در تاریخ نمیتواند واقع تاریخی را، بسان يك دانشمند فزیکدان که با آزمایشهای خویش پدیده‌های طبیعت را تغییر میدهد، دگرگون سازد، طبیعی است که وی نمیتواند علت‌های دیگر را از واقع اجتماع برکنار سازد، تا از این رهگذر، علت برکنار شده را مورد بررسی و مطالعه قرار دهد و از این طریق نتیجه بگیرد که: آیا دولت که يك پدیده اجتماعی است، با برکناری آن عوامل از بین میرود یا نه؟

از آنچه گذشت نتیجه گرفته می‌شود که معمولاً تحقیق تاریخی با تحقیقات علمی طبیعی، فرق میکند:

اولاً: از جهت ماده‌ای که نتیجه‌گیری برپایه آن استوار میباشد.

ثانیاً: از جهت دلیلی که آن نتیجه‌گیری را تحکیم می‌بخشد.

اگر دلیل دقیق تجربی را از چهارچوب پژوهش تاریخی دور گردانیم، نزد مفسرین تاریخ باقی نمیماند، مگر بررسیهای منظمی، که میکوشند، تا مرز امکان هرچه بیشتر آن بررسیها شامل رویدادهای تاریخ و پدیده‌های آن باشد، زیرا محقق تاریخی رویدادها و پدیده‌های تاریخ را آنطور که هست بررسی میکند، و بنا بر-

روش تعمیم منطقی می‌کوشد رویدادها و پدیده‌های تاریخ را تفسیر کند و از این رهگذر مفاهیم عمومی آنرا معین سازد.

بدینسان نتیجه می‌گیریم که مارکسیسم-آنگاه که مفهوم خاص خود را در باره تاریخ وضع نمود - بجز بررسی اینکه آنرا برای اثبات نظریه شخصی خویش نسبت بتاریخ کافی می‌دانست، دارای يك سند علمی نمیباشد. وشگفت اینجاست که مارکسیسم ادعا نمود که بررسی محدود، در چهارچوب تنگ تاریخی، به‌تنهایی برای کشف همه قوانین تاریخ، و یقین علمی، کافی میباشد.

در این زمینه «انگلس» گفته است :

«ولی آنچه تحقیق درباره علت‌های محرك تاریخ بود، تقریباً نسبت به مراحل پیشین غیر ممکن است و این جریان بدین علت است که دست یافتن به مراحل پیشین بسیار مشکل بوده، همچنین عکس‌العمل‌هایی که ناشی از آن روابط بوده از نظر ما پوشیده است. اما عصر ما این روابط را با مقیاس گسترده‌ای ساده کرده، بدانسان که رفع هرگونه معضلی را ممکن ساخته است. زیرا از موقعی که صنعت غول آسا بوجود آمد، در انگلستان بر کسی پوشیده نبود که همه مبارزات سیاسی بمخاطر آزهای دو طبقه‌ای بوده که میخواستند قدرت را در دست بگیرند. و آن دو طبقه عبارت بودند از اریستوکراسی مستغلات و بورژوازی.»^(۱)

این جریان بدان معناست که بعقیده «انگلس» مفسر بزرگ مارکسیستی، بررسی ومطالعه وضع اجتماعی در زمان معین از حیات اروپا ویا تنها انگلستان، برای یقین علمی باینکه عامل اقتصادی، وتضاد طبقاتی، عامل اساسی همه تاریخ توده‌ها می‌باشد، کافی بوده است. شگفت اینکه این جریان علیرغم مجهول بودن مراحل دیگر تاریخ است. زیرا، همانطور که خود «انگلس» اعتراف کرده، مراحل

۱- لودویگ فویرباخ Ludwig Feuerbach. ترجمه عربی: ص ۹۵.

دیگر تاریخ زیر پرده ابهام بوده، و پیچیده است، بنابراین گذری از گذرهای تاریخ در قرن هیجده و یانوزده توانسته است که مارکسیسم را قانع کند که نیروهای محرکه تاریخ، در طول دهها هزار سال، نیروهای عامل اقتصادی بوده است، و قانع شدن مارکسیسم تنها باین علت بوده که دیده است همین «عامل» بوده که بر آن گذر تاریخی خاص، گذر انگلستان در زمان مشخصی از تاریخ آن، تسلط داشته است. با اینکه تسلط عامل معین بربك جامعه و در زمانی معین، برای مدلل ساختن باینکه آن عامل در همه ادوار تاریخ و جوامع عامل اصلی بوده است، کافی نمیباشد، زیرا ممکن است برای خود همین تسلط اسباب و علت‌های خاصی باشد، بنابراین پیش از صدور احکام قطعی درباره تاریخ، لازم است، جامعه‌ای را که بر آن عامل اقتصادی سایه گسترده است، با جوامع دیگر مقارنه شود تا از این رهگذر بتوان تحقیق کرد، که آیا برای آن تسلط، شرایط و علت‌های خاصی بوده است یا نه؟

شایسته است در این زمینه سخن دیگر «انگلس» را ملاحظه کنیم، سخنی که بمناسبت دیگر گفته شده که در اثنای آن از خطاهائی که در اثر تطبیق دیالکتیک بر غیر جامعه، در زمینه‌های جهان و زندگی واقع شده است عذر خواسته و گفته است:

«لازم بگفتن نیست، که من از روی عمد موضوعات

مربوط به ریاضیات و علوم طبیعی را با سرعت و خلاصه‌وار بیان داشتم. این جریان بعلت تمایل من باطمینان بیشتر و بطور عموم، رفع هر گونه شکی بود به اینکه، همان قوانین حرکت دیالکتیکی که حاکم بر بی‌علتی ظاهری رویدادهای تاریخ است، راهش را در طبیعت می‌پیماید.»^(۱)

اگر ما این گفته را با گفته پیش‌مقایسه کنیم، میتوانیم بفهمیم که چگونه يك مفکر مارکسیستی چون انگلس، توانسته است که مفهوم عامی از تاریخ و سپس مفهومی فلسفی درباره جهان و زندگی و همه پدیده‌های آن، از خلال پرتوی که تنها يك جلوه گاه تاریخی جامعه خاصی از جوامع بشری می‌افکند، بوجود آورد، آنهم در فاصله زمانی

کوتاه و با اسلوبی بسیار ساده. و از آنجا که این جلوه گاه مشخص تاریخی، از وجود تضاد و مبارزه بین دو طبقه در جامعه حکایت میکند، لازم میشود که سراسر تاریخ، پیکار و مبارزه بین تضادها باشد. از طرفی اگر تضاد، حاکم بر تاریخ باشد، کافی است که این مسئله «انگلس» را معتقد سازد که: خود قوانین «تضاد» بر سراسر طبیعت گسترده و حاکم است و سراسر جهان مبارزه ایست بین تضادهای مختلف درونی.

ثانیاً - آیا معیار عالیتری پیدا می شود؟

بعقیده مارکسیسم عالیترین معیار آزمایش صحت هر نظریه ای، بسته به نسبت پیروزی است که آن نظریه در زمینه تطبیق (۱) بدست آورده است. بنابراین نظریه، از نظر مارکسیستها امکان ندارد که از تطبیق جدا گردد و این همان مسئله ایست که در دیالکتیک، وحدت نظریه و تطبیق نامیده می شود. «مائوتسه تونگ (۲)» گفته است:

«نظریه معروف در ماتریالیسم دیالکتیک، تطبیق را در مقام اول قرار میدهد. و باور دارد، که کسب معرفت توده، لازم است که بطور کلی و بهر نحوی شده از تطبیق جدا نگردد، و از هر طرف علیه نظریه های ناصحیحی که اهمیت تطبیق را انکار میکنند، یا به جدائی علم از تطبیق رضایت میدهند مبارزه میکند.» (۲)

و «ژرژ پولیتزر» گفته است:

«مهم آنست که معنای وحدت نظریه و تطبیق را درک کنیم. مفهوم آن از این قرار است: هر کس که نظریه را

۱- پیاده شدن نظریه و آزمایش آن بصورت عملی م.

۲- Maotse - toungh

۳- درباره تطبیق. ترجمه عربی: ص ۴.

بحساب نیاورد، در فلسفه «مخارسه»^(۱) قرار میگیرد و همانند کوری طی طریق کرده، در تاریکی گمراه میگردد، اما آنکسی که از تطبیق استفاده نکند و آنرا بکار نبرد، درگیر جمود مذهبی میشود.^(۲)

اکنون بر اساس وحدت نظریه و تطبیق، ماتریالیسم تاریخی را مورد بررسی قرار میدهیم، و عبارت دیگر: نظریه عمومی مارکسیسم را درباره تاریخ، بررسی می کنیم، تا از نسبت پیروزی آن در حین اجرای برنامه های انقلابی، که مارکسیستها بآن پرداختند، مطلع گردیم.

روشن است که تلاش مارکسیستها در مورد پیاده کردن نظریه خویش، نسبت به قسمتی از آن، موفق گشتند، و آن قسمتی است که بر تحول جامعه سرمایه داری بجامعه سوسیالیستی ارتباط می یابد، اما قسمتهای دیگر نظریه، مربوط بقوانینی است درباره اجتماعات تاریخی، که در حیات انسان پدید آمده، گذشته اند، که مسلماً مارکسیسم نه با آن معاصر بوده و نه در ایجاد آن سهمی داشته است.

اینک وقت آن رسیده که قسمت خاص نظریه را، که به تحول جامعه سرمایه داری و پرورش سوسیالیسم ارتباط می یابد مورد بررسی قرار دهیم، همان قسمتی که مارکسیسم آنرا در متن زندگی پیاده کرد، تا از این رهگذر «وحدت نظریه و تطبیق» یا تضاد آن دو را ثابت کنیم، که ره آورد آن قضاوت ما در باره «نظریه» بر طبق نسبت پیروزی یا شکست آن در زمینه تطبیق میباشد. زیرا بعقیده مارکسیسم، تطبیق، معیار اساسی سنجش نظریه ها و عنصر ضروری نظریه صحیح علمی میباشد.

به همین مناسبت، میتوانیم کشورهای سوسیالیستی را، که برای پیاده کردن نظریه مارکسیسم چه جزئی و چه کلی، کوشش داشته اند، بدو دسته تقسیم کنیم، که

۱- فلسفه مخارسه: یعنی دور شدن از تراصلی و ماهیت موضوع و پرداختن به معالجه

و شروع در امور جزئی. م.

۲- ماتریالیسم و ایده آلیسم در فلسفه - ترجمه عربی: ص ۱۴.

در هر يك از آن دو دسته اجرای عملی، دور از نظریه و انتظارات علمی آن انجام گرفته است، همچنین عكس قوازمینی انجام گرفته که مسیر تاریخ و امواج اجتماعی آنرا معین کرده است.

دسته اول کشورهای است که، بوسیله نیروی ارتش سرخ، نظام سوسیالیستی بر آنها تحمیل گشته است، مانند برخی از مناطق اروپای شرقی، از قبیل: لهستان، چکسلواکی و مجارستان، که در این مناطق و نظایر آن، تحول سوسیالیستی رهاورد ضرورتی از ضرورت‌هایی نبوده که نظریه مارکسیسم آنرا معین کرده است. همچنین انقلاب ناشی از تضادهای درونی جامعه نبوده، بلکه از خارج و بالا بوسیله جنگ اجانب و منازعات مسلحانه نظامی بر خلق‌های آن مناطق تحمیل گشته است. و گرنه کدام قانون از قوانین تاریخ، آلمان را بدون تقسیم نمود و جزء شرقی آنرا در جهان سوسیالیستی قرار داد، و جزء دیگرش را ضمیمه دنیای سرمایه‌داری گردانید؟ آیا آن قانون، نیروهای مولده بوده است؟ یا اجبار و تحمیل ارتش‌های فاتح، که نظام و افکار خود را بر مناطق اشغالی خویش تحمیل کردند؟!

اما دسته دوم از کشورهای سوسیالیستی بوسیله پیروزی انقلاب‌های داخلی، نظام‌های سوسیالیستی بر آنها سایه گسترده است. ولی در این انقلاب‌های داخلی قوانین مارکسیسم مجسم نشده است، و طبق نظریه‌ای که مارکسیست‌ها همه معماهای تاریخ را بوسیله آن حل کرده‌اند، نیامده است.

مثلاً اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، که نخستین کشوری است در جهان که نظام سوسیالیستی بوسیله انقلاب‌های داخلی بر آن سایه گسترده، از نظر صنعتی نسبت بکشورهای اروپائی عقب مانده تر بود، و رشد نیروهای تولیدی در آن، بآن نسبتی نرسیده بود که نظریه مارکسیسم برای امکان تحول و دگرگونی و درخشیدن انقلاب سوسیالیستی معین کرده بود. بنابراین گسترش نیروهای تولیدی نقش اساسی خود را در بوجود آوردن شکل نظام، و طبیعت جامعه، بر طبق نظریه مارکسیسم، انجام نداده است، بلکه نقش معکوس را انجام داده. زیرا نیروهای تولیدی در کشورهای مانند فرانسه و انگلستان و آلمان رشد چشمگیری نمود،

بدانسان که در آن کشورها به سطح عالی تکنولوژی صنعت رسیدند. ولی هرچه ترقی نیروهای تولیدی آن کشورها افزایش یافت، با همان نسبت آن کشورها از انقلاب دورگشتند و از انفجار انقلاب قطعی کمونیستی، طبق مفاهیم ماتریالیسم تاریخی نجات یافتند.

اما در روسیه جنبش صنعتی در سطح واقعاً پائینی قرار داشت، و سرمایه محلی بطور کلی نمی توانست مشکلات صنعتی کردن سریع را، در زیر سایه شرایط سیاسی و اجتماعی مرتفع سازد. در اینجا بهیچوجه نمی توان میان سرمایه داری صنعتی در آن کشورهای عقب مانده، و نیروهای صنعتی و عظمت سرمایه صنعتی در اروپای غربی مقایسه نمود. با اینهمه تمایل انقلابی در آن کشورها پرورش یافت و به نقطه انفجار رسید، و انقلاب صنعتی بعنوان رهاورد انقلاب سیاسی بدنبال آن بوجود آمد، و دستگاه انقلابی در دولت، ابزار فعالی برای صنعتی کردن کشورها، و تحول نیروهای تولیدی آن بود. با این ترتیب صنعتی شدن و تحول و تکامل نیروهای تولیدی کشورها، علت پیدایش آن دستگاه و وجود آن ابزار فعال نبوده است.

اگر لزومی دارد که انقلاب را با جنبش صنعتی شدن و نیروهای تولیدی مرتبط سازیم، معقول آنست که این پیوند مارکسیستی را، که بین انقلاب و صنعتی شدن فرض شده است، عکس کنیم و براساس آن، عقب ماندگی صنعتی و پائین بودن سطح تولید را از عوامل مهم دیگر گونی بشمار آوریم و آنرا علت بصدا در آوردن زنگهای انقلاب در کشوری مانند «روسیه» بدانیم، و این درست برعکس نظریه مارکسیسم است که میگوید: انقلاب سوسیالیستی، بموجب قوانین ماتریالیسم تاریخی، رهاورد رشد و کمال سرمایه داری صنعتی میباشد. مثلاً روسیه را رشد نیروهای تولیدی بسوی انقلاب برانگیخته نکرد، بلکه ناچیز بودن نیروهای تولیدی و عقب ماندگی خطیر روسیه بیش از هر چیز باعث بوجود آمدن انقلاب گردید. و این جریان بیشتر بعلت عقب ماندن خطیر روسیه از کشورهای صنعتی بود که با گامهای بزرگی، در چهارچوب صنعت و تولید، به پیش تاخته بودند. بهمین علت روسیه مجبور بود برای اینکه وجود حقیقی خود را در میان کشورهای جهان

حفظ کند، دستگاه سیاسی و اجتماعی جدیدی بوجود آورد، که بموجب آن بتواند مشکلات صنعتی کردن سریع را مرتفع سازد، و در زمینه صنعت و رقابتهای هراس انگیز بین المللی، روسیه را به پیش براند، مسلماً بدون ایجاد دستگاهی که قادر بحل این مشکلات باشد، روسیه شکار احتسکارات کشورهای رقیب می شد و وجودش در صحنه تاریخ، بعنوان یک دولت آزاد از بین میرفت.

همچنین اگر از نظر دیدگاه نیروهای تولیدی، و امور صنعتی بسان مارکسیسم به روسیه بنگریم خواهیم دید که معضل اصلی، مسئله ایجاد صنعت است، نه تضاد رشد ابزار تولید با روابط سیاسی و اقتصادی جامعه.

آنچه مسلم است، انقلاب سوسیالیستی، حکومت را در دست گرفت، بر طبق طبیعت و سرشت سیاسی، (که بر اساس قدرت مطلقه نامحدودی میباشد) و اقتصادی خود (که بر اساس مرکزیت همه کارهای تولیدی در جهت واحدی، که دولت باشد قرار دارد) توانست گامهای بزرگی در صنعتی کردن کشور بردارد. و این حکومت سوسیالیستی بود که علت های وجودی و دلایل مارکسیسم را درباره پرورش خود آفرید، همچنین طبقه ای را که ادعا میکرد نماینده آنست بوجود آورد، و نیروهای مولده را در کشور به مرحله ای که «مارکس» آنرا برای سوسیالیسم علمی در نظر گرفته بود رسانید.

جا دارد که پرسیم: در صورتیکه روسیه از نظر صنعتی و سیاسی و فکری، از کشورهای بزرگ صنعتی عقب مانده تر نبود، چگونه حکومت انقلابی، که از نظر سیاسی و اقتصادی سوسیالیستی باشد، در روسیه بوجود می آید؟!

همچنین در چین که نمونه دیگری است که انقلاب سوسیالیستی بوسیله انقلاب بر آن حاکم گشته است، بسان روسیه بین نظریه و تطبیق (پیاده کردن نظریه در اجتماع) تضاد چشمگیری می یابیم. زیرا انقلاب صنعتی عامل اساسی بوجود آمدن چین جدید و تغییر رژیم آن نبوده است، همچنین ابزار تولید، ارزش اضافی و تضادهای سرمایه، که قوانین ماتریالیسم تاریخی آنرا مقرر میدارد، هیچگونه نقش اساسی در ناوردگاه سیاسی نداشته است.

موضوع دیگری که شایسته ملاحظه است، اینست که انقلابهای داخلی، که بانطباق سوسیالیسم «مارکس» سروکار داشته است، در پیروزی خود بمبارزه طبقاتی و محو طبقه حاکم در برابر طبقه محکوم، بسبب تشدید تضادهای طبقاتی آندو تکیه نمیکرد، بلکه بیشتر بکودتای نظامی علیه دستگاه حاکمه، در شرایط جنگی طاقت فرسا تکیه میکرد. مانند سقوط رژیم تزاری در روسیه که بوسیله کودتای نظامی صورت گرفت،^(۱) و این کودتا بسبب شرایط جنگ جهانی اول رخ داد و همچنین کودتا باعث شد که نیروهای مخالف که در رأس آن حزب بلشویک بود پیروزی سیاسی بزرگی بصورت برپاداشتن يك انقلاب بدست آورند که رهاورد آن قرار گرفتن حکومت بدست حزب بلشویک بود، زیرا حزب بلشویک بزرگترین نیروی مخالف رژیم تزاری بود که از نظر تشکیلات و تشکل بردیگران برتری داشت، بدانسان که از جهت وحدت فکری و فرماندهی نیرومندترین جبهه معارض راتشکیل میداد. همچنین انقلاب کمونیستی در چین، اگر چه قبل از تجاوز ژاپن آغاز گردید ولی برای مدت يك قرارداد^(۲) کامل، گسترش و توسعه یافت، و از این رهگذر باخاتمه یافتن جنگ پیروز گردید: بنابراین تطبیق نظریه مارکسیسم حتی یکبار هم تا کنون نتوانسته پیروزی راتنها از راه تضاد داخلی بشر برساند، و چنانچه شرایط جنگ و شرایط خارجی دستگاه حاکمه را مقهور نمیکرد و باعث انهدام و تزلزل آن نمی شد، تضاد درونی بتنهائی هرگز نمیتوانست دستگاه حاکمه را ویران سازد.

بنابراین جلوه های نظریه و شکل عمومی آن بر تطبیق ظاهر گردید، بلکه آنچه از خلال تطبیق بدست آمد، این بود که در جامعه ای، انقلابی رخ داد که نظام آنرا

۱- مورد کودتای کرئسکی میباشد.

۲- در زمان زمانه داری چیانگ کایچک. ژاپن بدچین حمله و در شد و چیانگ کایچک برای مقابله با ژاپنها با مانوئه تونگ قرارداد سرک مخصوصه منعقد نمود و در قرارداد قید گردید که نیروهای کمونیست بانروهای چیانگ کایچک برای جلوگیری از تجاوز خارجی همکاری کنند و همین قرارداد باعث شد که کمونیست ها فرصت مناسب برای تقویت خود بیابند.